

از کلاس تا شهادت

(داستان‌هایی از شهدای دانش‌آموز جنگ دوازده روزه)

در جریان تجاوز وحشیانه رژیم صهیونیستی به کشور عزیزمان ایران و جنگ تحمیلی ۱۲ روزه، بیش از ۱۰۶۰ نفر از هموطنان ما به شهادت رسیدند که در میان آنان حدود ۱۴۰ زن و کودک قرار دارند. به گفته علیرضا کاظمی؛ وزیر آموزش و پرورش، ۳۴ دانش‌آموز و ۵ معلم (از جمله دو معلم بازنشسته) در این ۱۲ روز به شهادت رسیده‌اند و ۵ دانش‌آموز به همراه ۶ فرهنگی مجروح شده‌اند. همچنین، ۳۶ مدرسه در نقاط مختلف کشور آسیب‌های جدی دیده‌اند. ما در ادامه گزیده‌ای از زندگینامه برخی شهدای دانش‌آموز جنگ دوازده روزه را نقل می‌کنیم.

فاطمه سادات و ریحانه سادات ساداتی

فاطمه سادات و ریحانه سادات جزو اولین شهدای دانش‌آموز جنگ دوازده روزه بودند. هدف حمله به شهادت رساندن سید مصطفی ساداتی، دانشمند و متخصص فیزیک هسته‌ای بود که به همراه همسرش فهیمه مقیمی دانشجوی کارشناسی ارشد الهیات دانشگاه تهران و فرزندان‌شان ریحانه سادات ۱۴ ساله، فاطمه سادات ۱۰ ساله و سید علی ۴ ساله و پدر و مادر فهیمه خانم به شهادت رسیدند.



مادر بزرگ ریحانه و فاطمه ساداتی اینطور نوه‌های خود را توصیف می‌کند: ریحانه بهشتی خانه ما از همان ۴ یا ۵ سالگی حجاب و حیا را از مادرش آموخته بود و از کودکی با وضو بودن را جزء عبادات دائمی خود نهادینه کرده بود. همیشه پایبند به نماز اول وقت و گرفتن کامل روزهایش بود. ریحانه سادات با همان سن کمش همواره دغدغه مهدویت و تبیین و روشنگری را دنبال می‌کرد ریحانه از جنس زمین نبود ریحانه بهشتی بود و برای همین آنقدر زود آسمانی شد. روز آخر هم شهادت ورد زبانش شده بود، حتی در آخرین لحظه که داشت از خانه ما می‌رفت به پدر بزرگش گفت دعا کنید من شهید شوم، اما پدر بزرگ گفت باباجان حالا خیلی زود است

برایت دعا می‌کنم اجر شهادت را ببری.» مادر بزرگ در وصف شخصیت و ویژگی‌های ریحانه سادات واژه کم می‌آورد و با حسرتی بر دل می‌گوید: «درست است که به بالاترین درجه رسید، اما ریحانه سادات من اگر می‌ماند، قطعاً شخصیت والایی از نظر علم و ایمان پیدا می‌کرد، کمالینکه با همین سنش هم در مدارس فرزندگان همیشه جزء مستعدترین و توانمندترین دانش‌آموزان بود.»

فاطمه سادات دختر دوم آرام و معصوم آقا مصطفی بود. دختری که تازه به سن تکلیف رسیده بود و از پیش از سن تکلیف، خود را به انجام واجبات و اهمیت عبادت مقید کرده بود. فاطمه همچون مادر و خواهر بزرگ‌تر خود، حفظ عفاف و حجاب را بسیار مهم می‌دانست و از سن کم به رعایت حجاب خود پایبند بود. دختری که همیشه مهربان و سخاوتمند بود و نه تنها در روزهای عادی بلکه حتی در سفر و تفریحش هم به فکر کمک به فقرا و نیازمندان بود. فاطمه سادات که علیرغم سن کمش قلبی به وسعت دریا برای کمک‌کردن و بخشیدن به دیگران داشت، قناعت و مناعت طبعش نیز بزرگ‌ترها را مبهوت می‌گذاشت. فرشته‌ای که معصومیتش نه تنها در خانه بلکه در میان دوستان و معلمانش هم زبان زد بود.

مادر بزرگ آخرین دیدار قبل از شهادت را اینطور تعریف می‌کند: «به‌رسم هرساله سفره میهمانی‌مان هرچند با حضور عزیزان کم‌تری، اما همچنان پابرجا بود. بعد از ناهار همگی مشغول استراحت بودیم که گوشی آقا مصطفی به صدا درآمد و از او خواستند که سرکار برود. ریحانه سادات که در اتاق مشغول درس خواندن بود با دلهره از پدر خواست نرود و گفت بابا نکند بروی و شهید شوی؟ پدر ریحانه را آرام کرد که بهانه‌گیری فاطمه سادات نیز شروع شد انگار دل در دل دختران نبود. فهیمه‌خانم نگران، اما با طمأنینه نظاره‌گر همسر بود، در این شرایط حساس نیز مانعش نمی‌شد و او را به خدا می‌سپرد.» مادر بزرگ یک لحظه به صندلی‌ای نگاه می‌کند که آن روز روی آن نشسته بود و برای آخرین بار تماشاگر قامت آقا مصطفی موقع بوسیدن قرآن، در آغوش کشیدن فرزندان و خداحافظی با اعضای خانواده و رفتن از خانه بود. اگرچه سال‌ها می‌دانست که روزی قرار است خبر شهادت فرزندش را بشنود، اما شاید هنوز خیلی زود بود برای آخرین دیدار. مادر بزرگ هم پس از راهی شدن فرزندش دلشوره می‌گیرد، اما بازهم آرامش بخشیدن به نوه‌ها را در اولویت می‌داند. او که انگار تصویر صورت قرص ماه ریحانه سادات را از ذهن می‌گذراند، از گوشواره‌های زیبای ریحانه می‌گوید که به سلیقه‌ی خودش بوده است و آن روز با مادر بزرگ قرار می‌گذارند که وقتی بابا مصطفی برگشت، مادر بزرگ از زیبایی گوشواره‌ها و انتخاب نوه‌اش بگوید. قولی که مجال برآورده شدن پیدا نکرد، اما زیبایی گوشواره‌ها آخر کار خودش را کرد. ریحانه سادات تنها شهید خانواده بود که بدون آزمایش شناسایی شد، عمویش از روی برق گوشواره‌های قشنگش توانست او را شناسایی کند.

امیرعلی امینی

امیرعلی امینی نوجوان ۱۲ ساله‌ای بود که در ۲۳ خرداد ۱۴۰۳ همراه پدرش بر اثر حمله رژیم صهیونیستی به خاک ایران به شهادت رسید. او یکی از استعدادهای ورزشی کشور در رشته تکواندو بود و هم‌زمان با تحصیل، مسیر قهرمانی را با جدیت دنبال می‌کرد. او در باشگاه تکواندو زیر نظر حجت‌الاسلام محمد مهدی احمدپور تمرین می‌کرد و به کمر بند مشکی رسیده بود. پدرش نقش پررنگی در همراهی و پیشرفت او داشت و همواره در تمرین‌ها حضور می‌یافت. امیرعلی با وجود سن کم، فردی مذهبی، خوش‌اخلاق و

متعهد بود. او اخیراً همراه خانواده‌اش به مشهد مقدس سفر کرده و یک تسبیح به یادگار برای مربی خود آورده بود؛ تسبیحی که امروز تنها یادگار این شهید از شاگرد ارشد باشگاه است.

مربی تکواندو امیر علی، نوید قربانپور، داستانی بلند از عشق، وفاداری و رابطه عمیق پدر و پسر را با صدایی بغض‌آلود برای ما تعریف می‌کند. او با حسرت از روزهای اول آشنایی‌اش با امیرعلی می‌گوید: «امیرعلی از ۶ سالگی شاگردم شد و پدرش، رضا امینی هم که پیش‌زمینه‌ای در این رشته داشت، بیشتر اوقات در کلاس‌های ما تمرین می‌کرد. کلاس ما در یک نوبت برای رده‌های سنی مختلف برگزار می‌شود و من شاگردان زیادی دارم که همراه پدرشان در کلاس حضور پیدا می‌کنند و امیرعلی هم یکی از همان‌ها بود. این پدر و پسر طی سال‌ها حتی اگر باشگاه را تغییر می‌دادم، با من می‌آمدند. هر دو شریف و دوست‌داشتنی بودند. امیرعلی نوجوانی شده بود با کمر بند مشکی و رُیاهای قهرمانی. پدرش هم که کمر بند قرمز داشت، قرار بود به‌زودی در آزمون کمر بند مشکی شرکت کند. هر چند افتخاری، در کلاس‌ها کمر بند مشکی می‌بست. خانه آنها حوالی نوبنیاد بود و تا باشگاه در انتهای میرداماد کمی فاصله داشت و ترافیک همیشگی تهران برایشان دردسر بود. پدر امیرعلی چندبار پیشنهاد تغییر مربی داد، ولی امیرعلی اصرار داشت شاگرد من بماند. در نهایت از بهمن سال گذشته قرار شد فقط برای تمرین‌های وسط هفته به باشگاهی نزدیک خانه‌شان برود و هفته‌ای یک‌بار خودش را به من برساند. خودم برایشان مربی مطمئنی پیدا کردم. امیرعلی، هم استعداد خوبی داشت و هم پر تلاش بود. برای رسیدن به سطح حرفه‌ای‌تر، برنامه‌ریزی دقیقی داشت و اخیراً هم قرار بود برای مسابقات انتخابی آماده شود که دیگر فرصت اجرایش هرگز فراهم نشد.»

امیرعلی، کودک باهوش ۱۲ ساله‌ای بود که چندی پیش مدیرش به خانواده امینی توصیه کرده بود او را به مدرسه تیزهوشان بفرستند. تکواندوکار نوجوان قصه ما یک شب قبل از این حادثه دلخراش، ذوق از نزدیک دیدن هادی ساعی را داشت و از شادی خوابش نمی‌برد. او با تماشای آرین و مهران در المپیک، سودای آویختن مدال جهانی و المپیک را به گردن داشت و با جدیت رویاهای بزرگش را دنبال می‌کرد. حالا اما او و رُیاهای بزرگ و شیرینش زیر خروارها خاک جا خوش کرده‌اند. امیرعلی درس می‌خواند، ورزش می‌کرد، شاد بود و چشمان زیبایش به یک خانواده امید می‌بخشید. او هیچ چیز از جنگ نمی‌دانست و همین یک دلیل کافی و محکم برای حق او از ادامه یافتن زندگی‌اش بود. کودک شیرین زبان، موفق و «بی‌گناه» این خاک، با بی‌رحمی توسط رژیم کودک‌کش، پر کشید و وطن و هم‌وطنان را عزادار کرد.



متین صفائیان دانش‌آموزی بود که در میدان تجریش تهران جان باخت. متین صفائیان دانش‌آموز ۱۶ ساله که در دبیرستان صدر تهران تحصیل می‌کرد در حوالی میدان تجریش در حال پیاده‌روی بود که در حملات وحشیانه اسرائیل جان باخت او نه در پادگان بود نه در جلسات امنیتی فقط در میدان شهر حضور داشت. جالب است بدانید مادر متین، خودش نیز فرزند شهید است و در دوران دفاع مقدس، پدرش در راه دفاع از وطن جان باخته است.

شهید متین صفائیان شانزده سال داشت و اصالتاً مشهدی بود. هر سال در تابستان مهمان خانه مادر بزرگش در منطقه ۱۱ می‌شد و در زمین اسکیت پارک ملت و چهل‌بازه تمرین می‌کرد. او در مسیر خانه بود تا وسایلش را جمع کند و مثل تابستان‌های قبلی راهی مشهد شود، اما انفجار ظهر یکشنبه در میدان تجریش، جان او را که جوان خوش‌نام و موفقی بود گرفت تا نام متین صفائیان هم در فهرست شهدای حملات تروریستی رژیم کودک‌کش صهیونیستی قرار بگیرد. امسال، اما پیکر پاکش به مشهد رسید و با بدرقه خانواده‌اش، مردم و بچه‌های اسکیت‌باز منطقه ۱۱ تشییع شد و در آرامستان خواجه‌ربیع و در جوار پدر بزرگ شهیدش آرام گرفت.

هلنا نه موشك به خانه‌شان خورد و نه زیر آوار ماند، او برای تعطیلات با خانواده‌اش به شمال رفته بود و موقع برگشت به شهرش خرم‌آباد، با حمله پهبادی به خودروها در اتوبان تهران- قم با برخورد ترکشی به سرش به کما رفت و بعد از سه، چهار روز شهید شد.

رفتن او برای دوستان و مربی‌اش هنوز هم قابل باور نیست. رضوان بیرانوند مربی هلنا که هنوز از شهادت شاگردش شوکه است، او را این طور توصیف می‌کند: "هلنا دختری دلسوز، مهربان، قوی و عاشق کاراته بود. او با چهار دوره قهرمانی در رقابت‌های کشوری، طلای آسیا و نقره تورنمنت بین‌المللی، آینده درخشانی در کاراته داشت. او شاگرد خیلی منظمی بود و هیچ وقت تمرین را از دست نمی‌داد، حتی آخر هفته‌ها قبل از رفتن به روستای پدری‌اش، تمرین را انجام می‌داد. خیلی غیرتی مبارزه می‌کرد تا حدی که مسابقه باخته را با برد عوض می‌کرد. به خاطر همین من خیلی روی او حساب می‌کردم. ما قبل از اینکه استاد و شاگرد باشیم با هم رفیق بودیم."

بیرانوند بعد از شهادت هلنا، فعلاً کلاس‌هایش را تعطیل کرده او می‌گوید: "هلنا قدیمی‌ترین شاگردم بود و این روزها خیلی جای خالی‌اش را حس می‌کنم. به خاطر وابستگی‌ای که به او داشتیم، این روزها روحیه رفتن به باشگاه را ندارم و دو، سه هفته‌ای است که کلاس‌هایم را تعطیل کرده‌ام"

پس از پرواز ناباورانه هلنا مراسم باشکوهی برای وداع با او در روستای پدری‌اش برگزار شد.



زهرا، هانیه و محمدعلی بهمن آبادی

در حمله ددمنشانه صهیونیست‌های کودک‌کش، موشک‌ها بر خانه‌ای فرود آمد که لحظاتی پیش، از شادی غدیر لبریز بود. وقتی آتش‌نشان‌ها و امدادگران رسیدند، خانه دیگر خانه نبود. تنها نشانه‌ی زندگی، لبخند نیمه‌جان عکس‌های خانوادگی روی دیوار سوخته بود. پدربزرگ با بغضی شکسته دیگری گفت: «زهر را میان آوار یافتیم، در حالتی که انگار هنوز در خواب بود، او به خواب ابدی رفته بود.

گل عمر زهرا، هانیه و محمدعلی شیرخواره در دل شب پرپر شد. اتاق خواب خانه را تازه رنگ کرده بودند و مادر برای اینکه بوی رنگ، بچه‌ها را اذیت نکند، رختخواب‌شان را در سالن پذیرایی پهن کرده و خودش هم کنار آنها خوابیده بود. حین شیر دادن به محمدعلی بود که به همراه ۳ فرزندش هدف حمله نظامی اسرائیل قرار گرفت و مانند بسیاری از زنان و کودکان غیرنظامی به شهادت رسید و حالا پدر، تنها بازمانده خانواده «بهمن‌آبادی»، صاحب این ماتم سنگین است.

پدربزرگ بچه‌ها، مردی جاف‌تاده و دل‌سوز، آن شب مهمان خانه‌شان بود. او به‌ویژه علاقه زیادی به نوه نه‌ساله‌اش، زهرا، داشت، دختری با چشم‌هایی پر از مهر و رفتاری فراتر از سنش.

پدربزرگ شب آخر را اینطور توصیف می‌کند: «می‌خواستیم زهرا را با خودمان ببریم تا شب را در خانه ما بماند. همیشه عاشق بازی با دایی‌اش بود، اما آن شب انگار دلش جای دیگری بود.» وقتی دنبالش گشتند، او را پشت میز تلویزیون پیدا کردند. آرام و بی‌صدا، به دور از هیاهو، نشسته بود. پرسیدند: «زهرا جان، چرا اینجا قایم شدی؟» با لحنی جدی و آرام گفت: «نمی‌خواهم امشب پدر و مادرم را تنها بگذارم.» حاج آقا تعجب کرد. گفت: «ولی تو همیشه دوست داشتی بیایی پیش ما و با دایی بازی کنی!» زهرا لبخندی زد، اما نگاهش سنگین بود، گویی رازی در دل داشت که زبانش تاب بازگفتنش را نداشت و زهرا ماند و آن شب، آسمان بر سر شهرک چمران آوار شد.



محدثه و محمدرضا اقدسی

شب بیست و سوم خرداد، شهرک چمران حال و هوای دیگری داشت. خیابان‌ها پر از نور و شور بود و صدای خنده و شادی از هر سو به گوش می‌رسید. غرفه‌های رنگارنگ در گوشه و کنار برپا شده بود. مادر محدثه و محمدرضا آن شب را اینطور توصیف می‌کند: "امسال به دلیل امتحانات محدثه، نتوانستیم برای عید غدیر به سفر برویم. همه برنامه‌های سفر را کنسل کردیم و در خانه ماندیم. محدثه و محمدرضا با دوستانشان موکب راه انداخته بودند و شربت و پفیلا میان مردم پخش می‌کردند. حاج آقا سر کار بود، اما عصر آمد تا موکب بچه‌ها را ببیند. جشن عید غدیر بود و بچه‌ها بستنی پخش می‌کردند. عصر پنجشنبه به خرید رفتیم. برایشان لباس نو گرفتیم.

مادر در مورد ویژگی‌های خاص فرزندانش می‌گوید: "محدثه، با آنکه نوجوان بود، چادر را خودش انتخاب کرده بود. می‌گفت بدون چادر، احساس برهنگی می‌کنم. حتی موقع اسکیت سواری هم چادرش را برنمی‌داشت. محمدرضا، اگر توپش به ماشینی می‌خورد، نگران حق الناس می‌شد. از پول تو جیبی‌اش می‌داد و می‌گفت مامان، این را صدقه بده نمی‌خواهم چیزی بر گردنم بماند. یک روز گفت مامان بابا انقدر زحمت می‌کشد تا ما زندگی راحتی داشته باشیم. اما مسئله، راحتی نیست... مسئله این است که گناه نکنیم و به بهشت برویم.

با فرو ریختن ساختمان من در اتاق حبس شدم و هر چه آنها را صدا زدم دریغ از اینکه از آنها صدایی بشنوم. اتاق بچه‌ها کنار اتاقی بود که من خوابیده بودم؛ بعد نجات، از پنجره اتاق‌شان هر چه آنها را صدا زدم، ولی چیزی نشنیدم بعد دو روز پیکر همسر و فرزندانم از زیر آوار بیرون کشیده شد.

محیا و فاطمه صدیقی صابر

صبح سه‌شنبه سوم تیرماه، در پی تجاوز رژیم صهیونیستی به شهر آستانه‌اشرفیه، چهار واحد مسکونی به طور کامل تخریب و بیش از ۱۰ منزل دیگر آسیب دید. در این حمله، ۱۵ تن از غیرنظامیان شهید و شماری زخمی شدند و محیا و فاطمه خانوادهاش هم جزو شهدا بودند.



محیا صدیقی صابر دانش آموز کلاس دوم دبستان عصمت شهر تهران بود که در حمله رژیم کودک کش اسرائیل به همراه ۱۱ نفر از اعضای خانواده اش به شهادت رسید. پس از آنکه برادر محیا در خانه شان در تهران توسط رژیم صهیونیستی به شهادت رسید، خانواده او به آستانه اشرفیه رفتند اما اسرائیل حتی آنجا هم دست از جنایت برنداشت و در حمله موشکی محیا را به همراه ۱۱ نفر از اعضای دیگر خانواده اش به شهادت رساند.



محیا، دختر کوچک و باهوش و مهربان مدرسه عصمت، حالا دیگر در جمع هم کلاسی هایش نیست. او که همیشه با لبخند در مدرسه حضور پیدا می کرد حالا تنها تصویری است قاب شده در دفتر مدرسه. خانم دباغی مدیر مدرسه عصمت "دبستانی که محیا صدیقی صابر" در آنجا تحصیل می کرد، می گوید: محیا آن قدر بامزه بود که همیشه در آغوشش می گرفتم و می گفتم "موش کوچولو چطوری؟" دختری بسیار بااخلاق، مودب و دوست داشتنی بود که در دل همه جای داشت. هنوز هم باورمان نمی شود که او دیگر نیست.



مدیر دبستان عصمت روایت می‌کند: پس از شهادت برادر محیا، با مادر خانواده تماس گرفتم. صدای آرام و پرجوش هنوز در گوشم هست. می‌گفت، "ما خوبیم، خدا را شکر اما پسر را شهید کردند." این میزان از تسلیم و صبر در برابر چنین فاجعه‌ای، واقعاً درس‌آموز بود اما حالا همان مادر هم در کنار فرزندش آرمیده است.

محیا، دختر کوچک و باهوش و مهربان مدرسه عصمت، حالا دیگر در جمع هم‌کلاسی‌هایش نیست. او که همیشه با لبخند در مدرسه حضور پیدا می‌کرد حالا تنها تصویری قاب‌شده در دفتر مدرسه است.